

متن انگلیسی داستان Jack and the Beanstalk



Once upon a time there was a boy called Jack. He lived with his mother. They were very poor. All they had was a cow. One morning, Jack's mother told Jack to take their cow to market and sell her. On the way, Jack met a man. He gave Jack some magic beans for the cow. Jack took the beans and went back home. When Jack's mother saw the beans she was very angry. She threw the beans out of the window. The next morning, Jack looked out of the window. There was a giant beanstalk. He went outside and started to climb the beanstalk. He climbed up to the sky through the clouds.

Jack saw a beautiful castle. He went inside. Jack heard a voice. 'Fee, fi, fo, fum!' Jack ran into a cupboard. An enormous giant came into the room and sat down. On the table there was a hen and a golden harp. 'Lay!' said the giant. The hen laid an egg. It was made of gold. 'Sing!'

said the giant. The harp began to sing. Soon the giant was asleep. Jack jumped out of the cupboard. He took the hen and the harp. Suddenly, the harp sang, 'Help, master!' The giant woke up and shouted, 'Fee, fi, fo, fum!' Jack ran and started climbing down the beanstalk. The giant came down after him. Jack shouted, 'Mother! Help!' Jack's mother took an axe and chopped down the beanstalk. The giant fell and crashed to the ground. Nobody ever saw him again. With the golden eggs and the magic harp, Jack and his mother lived happily ever after.

ترجمه فارسی داستان جک و لوبیای سحرآمیز

روزی روزگاری، پسری بود به نام جک. جک با مادرش زندگی می‌کرد. آن‌ها خیلی فقیر بودند. تمام چیزی که داشتند یک گاو بود. یک روز صبح، مادر جک به او گفت که گاوشان را به بازار ببرد و بفروشد.

در مسیر بازار، جک مردی را ملاقات کرد. آن مرد در ازای گاو، به جک چند لوبیای سحرآمیز داد. جک هم لوبیایها را گرفت و به خانه برگشت. وقتی مادر جک لوبیایها را دید، خیلی عصبانی شد. مادر جک لوبیایها را از پنجره به بیرون پرت کرد. صبح روز بعد، جک از پنجره به بیرون نگاه کرد. و آن‌جا شاخه لوبیای غول‌پیکری بود. جک به بیرون رفت و شروع به بالا رفتن از ساقه لوبیا کرد. او به سمت آسمان و از بین ابرها بالا رفت.

جک قلعه زیبایی دید و به درونش رفت. جک صدایی شنید: «فی، فای، فو، فوم!» و به درون کابینتی دوید. غولی بسیار بزرگ به داخل اتاق آمد و نشست. روی میز یک مرغ و یک چنگ طلایی بود.

غول گفت: «تخم بگذار!» و مرغ تخمی گذاشت. تخم مرغ از طلا بود. غول گفت: «بخون!» و چنگ شروع به نواختن کرد. خیلی زود، غول به خواب رفت. جک از کابینت بیرون پرید و مرغ و چنگ را برداشت. ناگهان چنگ صدا داد: «ارباب کمک!» غول بیدار

شد و فریاد زد: «فی، فای، فو، فوم!» جک دوید و شروع به پایین رفتن از ساقه لوبیا کرد.
غول هم به دنبالش پایین آمد. جک فریاد زد: «مامان! کمک!»

مادر جک تبری برداشت و ساقه لوبیا را قطع کرد. غول سقوط کرد و روی زمین افتاد و دیگر کسی هرگز آن را ندید. با تخم‌های طلایی و چنگ جادویی، جک و مادرش تا ابد به خوبی و خوشی زندگی کردند.

